

فصل نهم

## خانه‌ای در خیابان بلیستون

خیابان بلیستون در بیخ ناکجاآباد قرار دارد. خانه‌هایی درب و داغان در خیابانی درب و داغان، خیابانی که تمام چراغ‌هایش خرد شده‌اند، چون ساکنین‌اش در تاریکی احساس آسایش بیشتری می‌کنند. شاید چون در تاریکی مجبور نیستند ببینند چقدر سقوط کرده‌اند. وقتی جوانا را در امتداد خیابان بلیستون راهنمایی می‌کردم، عملاً حس می‌کردم که موشها به دنبال پناهگاه از سویی به سویی می‌دوند، اما بجز این، اوضاع تقریباً به طرز غیرطبیعی ساکت و آرام بود. توده‌های آشغال کثیف و چرکین همه‌جا روی هم کپه شده بودند و سانتی‌متر به سانتی‌متر دیوارهای کثیف سنگی، از تصاویر وقیح زغالی پوشیده شده بود. آنجا سراسر پر بود از بوی تعفن، اشیاء، احساسات و ارواح همگی بوی گند فساد می‌دادند. در تمام طول خیابان، پنجره‌ای به چشم نمی‌خورد، هیچ پنجره‌ای نبود، و آنچه هم که بود با کاغذ و مقوا پوشانده شده بود.

کثافت همه‌جا را گرفته بود، فضولات حیواناتی که قلمرو خود را با آن علامت‌گذاری می‌کردند، و یا آدم‌هایی که دیگر هیچ چیز برایشان مهم نبود. خانه‌های خیابان، دو ردیف آپارتمان بودند، خانه‌هایی تحقیر شده و مغفول مانده، که اگر همدیگر را نگه نمی‌داشتند احتمالاً تا آن موقع دیگر ریخته بودند.

شاید حق با او بود. یک بمب خوب در اینجا می‌توانست میلیون‌ها پوند توسعه شهری به ارمغان بیاورد. و با این وجود... یک جای کار ایراد داشت. ایرادی علاوه بر ایرادهای معمول. خیابان به طرز عجیبی خالی از سکنه بود، متروکه شده بود. دیگر هیچ بی‌خانمانی جلوی ورودی خانه‌ها، یا زیر پلکان فرار نمرده بود. نه گدایی، نه دائم‌الخمری، نه هیچ موجود بدبختی بدبختی که دنبال خرید و فروش باشد؛ حتی یکی از آن صورت‌های رنگ‌پریده هم نبود که از پنجره‌ای به بیرون سرک بکشد. می‌توانستم صدای عبور و مرور و مردم در خیابان‌های مجاور را بشنوم، اما صدا، به طرز غریبی در فاصله‌ای بسیار دور خفه می‌شد، انگار از دنیای دیگری می‌آمد.

جوانا به آرامی گفت: «پس این مردم کدام گوری هستند؟»

من گفتم: «سوال خوبی است و من فکر نمی‌کنم وقتی پاسخ را فهمیدیم، از آن خوشمان بیاید. خوش دارم فرض کنم مردم فرار کرده‌اند، اما... دارم کم‌کم شک می‌کنم که آنقدرها هم شانس نیاورده‌اند. فکر نمی‌کنم کسی از اینجا زنده در رفته باشد. اتفاق بدی اینجا رخ داده، و هنوز هم ادامه دارد.»

جوانا به اطرافش نگاه کرد و به خود لرزید. «به حق اسم عزیز عیسی، چه چیزی ممکن است کتی را به چنین جایی فراخوانده باشد؟»

من گفتم: «می‌رویم و می‌بینیم.» و برای فراخواندن موهبتم، دوباره چشم درونم را باز کردم. موهبتم رو به ضعف می‌گذاشت، و من هم همینطور. اما حالا دیگر آنقدر نزدیک بودم که موهبتم قدرت کافی داشت تا شبخ کتی را که در خیابان خرامان راه می‌رفت، نشانم بدهد. شبخی که با احساسات مشتعلش، از درون روشن شده بود. هیچ وقت ندیده بودم کسی اینقدر خوشحال باشد. کتی به خانه‌ی خاصی رسید که بنظر هیچ فرقی با

دیگر خانه‌ها نداشت، جلوی متوقف شد، و با چشمانی جدی شبیه به کودکی مشتاق آن را بررسی کرد. در به آرامی جلوی باز شد، و کتی از پله‌های سنگی بالا دوید و در تاریکی پشت در ناپدید شد، در تمام مدت لبخند پهنی می‌زد، مثل اینکه به بهترین مهمانی تمام دنیا می‌رفت. در پشت سرش بسته شد و دیگر هیچ من به آخر خط رسیده بودم. به هر دلیلی، او دیگر هیچ وقت خانه را ترک نکرده بود. دست جوانا را گرفتم و شبخ را دوباره نمایش دادم تا او هم ماجرا را ببیند.

جوانا گفت: «پیدایش کردیم! اینهاش!» به حدی دست من را سفت فشار می‌داد که دردم گرفت. «اینجا بود.» دستم را آزاد کردم. «بگذار قبل از اینکه یک قدم جلوتر برویم، اول خانه را بررسی کنم، ببینم موهبت من از ساکنین گذشته و حال این خانه چه برای گفتن دارد.»

تا خانه رفتیم و جلوی پله‌های کثیفی که به دری با رنگ‌های پوست‌پوست شده منتهی می‌شد، ایستادیم. همه جا آجرهای کهنه و خرد شده و پنجره‌های لکه‌دار بود و هیچ نشانه‌ای از حیات به چشم نمی‌خورد. در بسیار درب و داغان بنظر می‌رسید. گمان نمی‌کردم اگر بخوادم وارد شوم، در بتواند جلوی مرا بگیرد، اما آنجا طرف‌شب بود... و هیچ وقت از قبل چیزی معلوم نیست... موهبتم را بیدار و روی خانه متمرکز کردم و برغم میل خودم، ناگهان صدایی حاکی از شگفتی از گلویم بیرون پرید. جلوی من، هیچ خانه‌ای در کار نبود. نه پیشینه‌ای، نه احساسی، نه خاطره‌ای و نه حتی کوچکترین احساس وجودی، هیچ چیز آنجا نبود. تا جایی که به موهبتم مربوط می‌شد، من جلوی یک زمین بایر ایستاده بودم. هیچ خانه‌ای آنجا نبود، و هرگز هم نبوده است.

دوباره دست جوانا را گرفتم، تا بتواند آنچه را که من نمی‌دیدم، ببیند. او هم مثل من از جا پرید.

«من نمی‌فهمم! خانه کجا رفت؟»

من گفتم: «جایی نرفته. تا جایی که من می‌دانم، هیچ وقت هیچ جور خانه‌ای اینجا نبوده.»

دست جوانا را رها کردم و موهبتم را سرچایش برگرداندم، و دوباره خانه درست جلوی من ظاهر شد. به همان بزرگی و دو برابر کریه‌تر از قبل.

جوانا گفت: «این هم روح است؟ مثل آن کافه؟»

«نه، اگر روح بود من می‌فهمیدم. این یکی ماده است، حضور فیزیکی دارد. ما دیدیم که کتی رفت داخل.»

یک چیزی اینجا هست که طبیعت حقیقی خودش را پنهان کرده و دارد ما را بازی می‌دهد.»

«چیزی توی خانه؟»

«احتمالاً، و این یعنی این که تنها راه رسیدن به جواب این است که به زور هم که شده برویم توی خانه و

به چشم خودمان ببینیم آنجا چه خبر است. خانه‌ای که... خانه نیست. در عجیب که مگر چه می‌تواند باشد؟»

جوانا با حرارت گفت: «به من چه که این چی چی هست! تنها چیزی که اهمیت دارد این است که دخترکم

را پیدا کنیم و برش داریم و گورمان را از اینجا گم کنیم.»

بازویش را گرفتم و نگذاشتم از پله‌ها بالا برود. صورتش از احساس اینکه به آخر تعقیب و گریز رسیده بود،

سرخ شده بود و بازویش در دست من می‌لرزید. با عصبانیت به من نگاه کرد که چرا متوقفش کرده‌ام، و من

خودم را وادار کردم تا خونسرد و نرم صحبت کنم:

«اگر با سر شیرجه برویم توی تله، هیچ کمکی نمی‌توانیم به کتی بکنیم. همینطور کورکورانه نمی‌شود

خودمان را بیاندازیم جایی که نمی‌شناسیم.»

«پس چه خوب که من هم اینجام!» صدای سوزی شوتر بود.

به سرعت نگاهم را به عقب برگردانم، و درست او بود که در خیابان پشت سرم ایستاده بود؛ خود سوزی ساچمه‌ای، که کمی خودبینانه لبخند می‌زد، قنداق تفنگ قلاف شده از بالای شانه‌های چرم پوش‌اش به من چشمک می‌زد. خیره‌ترین نگاهم را نثارش کردم.

«اول واگر، حالا هم که تو. یادم می‌آید یک روزی هیچ کس نمی‌توانست هر دم ساعت دزدکی بیاید سر وقت من.»

سوزی گفت: «پیر شدی، تیلر. نرم شدی! هنوز چیزی پیدا نکردی که من بهش شلیک کنم؟»  
من گفتم: «شاید.» به خانه‌ی روبرویمان اشاره کردم. «فراری ما اینجاست. فقط مسئله این است که موهبتم می‌گوید قطعا چیز عجیبی در مورد این خانه هست.»

سوزی آب بینی‌اش را بالا کشید. «آنقدرها هم چیز مهمی به نظر نمی‌آید. بگذار انجامش بدهیم. اگر تو نگرانی، من جلو می‌روم.»

من گفتم: «این دفعه نه، سوزی! من احساس بدی درباره‌ی این خانه دارم.»

«تو همیشه احساس بدی داشتی.»

«و همیشه هم حق با من بوده.»

«درست است.»

روی پله‌های سنگی به آرامی راهم را برگرفتم. هنوز هیچ کس در اطراف دیده نمی‌شد، اما من قادر بودم فشار چشمان مراقب را حس کنم. سوزی طوری کنار من حرکت می‌کرد، انگار من هیچ وقت او را ترک نکرده بودم، انگار او متعلق به آنجا بود، تفنگش از قبل در دستانش جا خوش کرده بود. جوانا پشت سر ما می‌آمد، انگار از اینکه حضور سوزی او را به کناری رانده بود، کمی ناراحت بنظر می‌رسید. صدای پاهای ما بر پله‌های سنگی بلند و سنگین به گوش می‌رسید اما مهم نبود. هر چه که درون خانه‌ای که یک خانه نبود، انتظار ما را می‌کشید، می‌دانست که ما آنجاییم. با مشت به در کوبیدم و چوب انگار زیر هر ضربه اندکی فرو می‌رفت، انگار پوسیده بود. صدای در زدن من بطرز ترسناکی نرم و خاموش بود. از داخل هیچ پاسخی به گوش نرسید.

سوزی گفت: «می‌خوای قفل در را منفجر کنم؟»

دستگیره‌ی در را امتحان کردم، به آسانی با فشار دستم چرخید. فلز بی‌رنگ دستگیره بطور ناراحت‌کننده‌ای گرم و نمناک بود. دستم را سفت به گوشه کتم مالیدم، و در را با نوک کفشم باز کردم. به آسانی عقب رفت. داخل خانه، فقط تاریکی غیرقابل رسوخ بود و از هیچ‌جا صدایی به گوش نمی‌رسید. جوانا کنار من برای خودش بزور جا باز کرد، با اشتیاق به تاریکی می‌نگریست. دهانش را باز کرد انگار می‌خواست کتی را صدا بزند، اما من جلوی او را گرفتم. دوباره به من خیره شد. حالا اضطراب هم در رفتارش دیده می‌شد. می‌توانستم احساس کنم. سوزی از جیبی مخفی یک چراغ‌قوه در آورد، روشنش کرد و به من داد. سرم را به نشانه‌ی تشکر تکان دادم و پرتوهای نور را در راهروی جلوی خودم به عقب و جلو بردم. به سختی چیزی بیرون از این پرتوها دیده می‌شد، اما راهرو طولانی، پهن و خالی به نظر می‌رسید. به آرامی به جلو حرکت کردم، و جوانا و سوزی با من آمدند. وقتی همه‌مان کاملا وارد شدیم، در با اراده‌ی خودش پشت سر ما بسته شد و هیچ کدام از ما حتی یک ذره هم غافلگیر نشدیم.